

با سلام

خلاصه غزل 1391 از برنامه 964 گنج حضور

تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم؟

وقت است جان پاک را تا میر میدانی کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

جناب مولانا اشاره می‌کند، که ما در زندان فکرها و چیزهای این جهانی هستیم، که ذهن نشان می‌دهد. زندانی که سنگ آن از همانیدگی‌ها و سیمان آن از دردها است. ما باید از خودمان بپرسیم که اگر هشیارانه روی خودمان کار نکرده‌ایم تا از حبس این جهان خارج شویم، پس در این زندان همانیدگیها و دردها خواهیم ماند. ما اختیار ماندن یا توانایی خارج شدن از زندان ذهن را داریم. منتها به کار نمی‌بریم. باید بدانیم این همانیدگی‌ها شیره زندگی به ما نخواهند داد و هر چه تعداد همانیدگی‌هایمان بیشتر باشد زندان ما محکمتر خواهد بود. جناب مولانا می‌گوید تو پادشاه مرکز در این لحظه هستی و قدرت شناسایی داری. اگر ناظر ذهنت باشی و پی در پی فضاگشایی کنی، جان پاکت از همانیدگی‌ها جدا می‌شود و خودش را به تو نشان می‌دهد.

بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی

اوراد خود را بعد ازین مقرون سبحانی کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

هر انسانی در من ذهنی آلوده همانیدگی‌ها است. پس من اگر هشیارانه روی خودم کار کنم از توانایی و جان پاک خودم با فضاگشایی و مرکز عدم استفاده کنم از این آلودگی‌ها به وسیله قدرت تصفیه‌کنندگی زندگی، با شناسایی این که در زندان هستم و پر از دردم می‌توانم بیرون بیایم، و آزاد شوم. در این صورت با خداوند قرین می‌شوم و خواسته‌هایم خواسته‌های ربّانی می‌شود. دیگر با من ذهنی که دعا از روی مقایسه و نفرت و آوردن اجسام به مرکز می‌کردم را نمی‌کنم.

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم

تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

نیزه، جان پاک و شناسایی و پذیرش و قدرت عمل ماست. توجه زنده‌ی ما که از فضای گشوده می‌آید مانند نیزه همانیدگی‌های ما را سوراخ می‌کند. آیا نیزه شاه با فضاگشایی به دست ما رسیده؟ نیزه زندگی با واکنش ندادن به بی‌مرادی‌ها به دست ما می‌آید تا هشیاری ما از همانیدگی‌ها آزاد بشود.

آن پادشاه لم یزل دادهست ملک بی‌خَلَل

باشد بتر از کافری، گر یاد دربان‌ی کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

آن پادشاه نامیرا که من هم از جنس او هستم به من این لحظه‌ی ابدی را داده که بی‌عیب است و به تباهی نمی‌رود. ولی ما در من ذهنی مجازی زندگی می‌کنیم و تماس‌مان را با پادشاه لم یزل قطع می‌کنیم و به الست اقرار نمی‌کنیم. اما به محض این که جان پاک با مرکز عدم خودش را به ما نشان دهد، ما متوجه می‌شویم که خداوند ذهن را که پر از تباهی و فساد است برای زندگی ما انتخاب نکرده است. بلکه گفته به این لحظه ابدی بیایید و از جنس من شوید. و این شایسته نیست که من به صورت من ذهنی یک چیز مادی را به مرکزم بیاورم و انرژی بد و درد پخش کنم، و در خداوند را به روی خودم ببندم.

چون این بنا برکنده شد، آن گریه‌ها مان خنده شد

چون در بنا بستم نظر، آهنگ دربان‌ی کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

وقتی به وسیله جان پاک بنای من ذهنی و الگوهای درد و همانیدگی‌ها شناسایی شده و برکنده شوند. گریه‌ها و ناله‌ها و رنجش‌های ما همه تبدیل به خنده می‌شوند، و این نشان می‌دهد که هر شادی ما در شیره کشیدن از همانیدگی‌ها گریه و بیچارگی بوده است. پس باید مواظب باشیم تا جسمی به مرکز ما نیاید تا به سبب سازی ذهن نیفتیم، و جذب ذهن نشویم که در غیر این صورت ما دربان مخرب خداوند می‌شویم.

ای دل مرا در نیم‌شب دادی ز دانایی خبر

اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می‌دانی کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

ای جان پاک و ای دل اصلی من در وسط جهل و درد من ذهنی خودت را به من نشان دادی و و دانایی ایزدی را به زندگی من آوردی و من با زندگی قرین شدم و توانستم از خرد زندگی در فکر و عمل استفاده کنم و خلاق شوم. اکنون در این لحظه تو در

مرکز هستی، و من هیاهوی من ذهنی‌ام را که برای دیده شدن است را نمی‌شنوم و این انتخاب من است که زیر نفوذ زندگی باشم.

در چاه تخمی کاشتن، بی‌عقل را باشد روا
اینجا به داد عقل گل، کشت بیابانی کنم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

حالا که دانایی ایزدی با فضاگشایی به مرکز آمده من نباید با عقل من ذهنی‌ام بکارم. اگر تا به حال با من ذهنی بادام پوک کاشته‌ام و هیچ حاصلی نداشته، از این به بعد روی خودم تمرکز می‌کنم خودم را می‌بخشم. با نظم و داد عقل کل که تمام کائنات را اداره می‌کند عمل می‌کنم و در فضای گشوده شده می‌کارم که دائماً نور ایزدی می‌تابد.

دشواریها رفت از نظر، هر سد شد زیر و زیر
بر جای پا چون رُست پر، دوران به آسانی کنم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

قبلا در من ذهنی زندگی‌ام دشوار بود. برای این که من در چاه من ذهنی تخم می‌کاشتم، فکر و عمل می‌کردم. از وقتی که با فضاگشایی دانایی ایزدی به زندگی‌ام آمده، تمام موانع ذهنی که ایجاد کرده بودم شخم زده شد. من در من ذهنی پا داشتم، ابزارهای ذهنی داشتم ولی اکنون پر عشق درآورده‌ام. دیگر وضعیت‌ها را که ذهن مهم می‌داند برایم مهم نیستند، و به مرکز نمی‌آورم. این لحظه زنده به زندگی شده‌ام، به رفتارهای مردم نگاه نمی‌کنم، به آسودگی و راحتی زندگی می‌کنم.

در حضرت فرد صمد، دل کی رود سوی عدد؟
در خوان سلطان ابد، چون غیر سرخوانی کنم؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

در پیشگاه خداوند یکتا و بی‌نیاز که ما هم از جنس او هستیم. به هیچ چیز این جهانی که ذهن نشان می‌دهد نیاز نداریم، و اگر این خاصیت‌ها در ما زنده شده باشد، آن بی‌نیازی و یکتایی را در دیگران هم می‌بینیم. دیگر جان پاک ما به جدایی ذهن و عدد دیدن نمی‌رود، بنابراین با گشودن فضای درون در اطراف رویدادهای زندگی‌مان در سفره و خوان خداوند که شادی بی‌سبب و آرامش بی‌سبب خرد و عشق و سر خداوند است می‌نشینیم.

تا چند گویم؟ بس کنم، کم یاد پیش و پس کنم
اندر حضور شاه جان، تا چند خطخوانی کنم؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

پس از این غزل زیبا و عالی جناب مولانا از خودمان سؤال کنیم، آیا می‌خواهیم ذهن‌مان را خاموش کنیم و دید من ذهنی را کنار بگذاریم؟ حالا که فهمیده‌ایم حرف زدن بر حسب همانندگی‌ها بی‌حاصل است، و جهل من‌ذهنی است باز هم می‌خواهیم بر حسب همانندگی‌ها فکر و عمل کنیم؟ البته که نه. در کنار جناب مولانا دیگر یاد گذشته و آینده نمی‌کنیم و نامه‌ی من‌ذهنی توهمی را نمی‌خوانیم. در این لحظه مرکز را عدم می‌کنیم و سر خوان خداوند می‌نشینیم که اصل ماست، و سرمان را بیان می‌کنیم.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور
-رقیه اردبیل